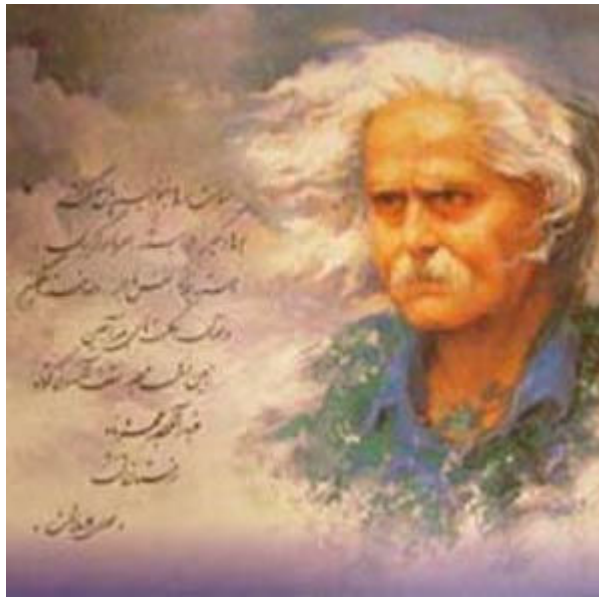


گزیده‌ای از اشعار «مهدی اخوان ثالث»



ما چون دو دریچه، روبه‌روی هم،
آگاه ز هر بگو مگوی هم،
هر روز سلام و پرسش و خنده،
هر روز قرار روز آینده.
عمر آینه‌ی بهشت، اما... آه
بیش از شب و روز تیرو دی کوتاه
اکنون دل من شکسته و خسته‌ست،
زیرا یکی از دریچه‌ها بسته‌ست.
نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد،
نفرین به سفر، که هر چه کرد، او کرد.

تهران، دی‌ماه ۱۳۳۵



زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
[سرها در گریبان‌ست.
کسی سربرنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگه جز پیش پا را دید نتواند،
که ره تاریک و لغزان‌ست.
وگر دست محبت سوی کس یازی،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛
که سرما سخت سوزان‌ست.

نفس، کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک.
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.
نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم
زچشم دور یا نزدیک؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین!
هوا بس ناجوانمردانه سردست... آی..
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!

منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وش مغموم.

منم من، سنگ تیپاخورده‌ی رنجور.
منم، دشنام پست آفرینش، نغمه‌ی ناجور.

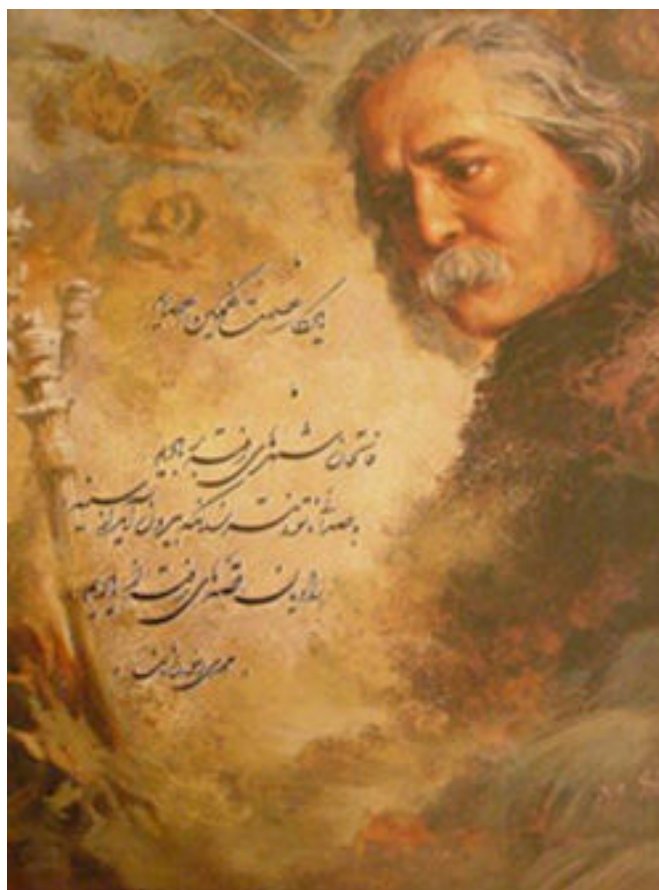
نه از رومم، نه از زنگم، همان بی‌رنگ بی‌رنگم.
بیا بگشای در، بگشای دلتنگم.
حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد.
تگرگی نیست، مرگی نیست.
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان‌ست.

من امشب آمدستم وام بگذارم.
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست.
حریف! گوش سرما برده‌است این، یادگار سیلی سرد زمستان‌ست.
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده،
به تابوت ستبر ظلمت نه‌توی مرگ‌اندوه، پنهان‌ست.
حریف! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان‌ست.

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان،
نفس‌ها ابر، دلها خسته و غمگین،
درختان اسکلت‌های بلورآجین،
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه
غبارآلوده مهر و ماه،
زمستان‌ست.

تهران - دیماه ۱۳۳۴

آخر شاهنامه



این شکسته چنگ بی قانون
رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر،
گاه گویی خواب می بیند.
خویش را در بارگاه پرفروغ مهر
طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرتشت،
با پرزادی چمان سرمست،
در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می بیند
روشنیهای دروغینی
- کاروان شعله های مرده در مرداب -
بر جبین قدسی محراب می بیند.
یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را،
می سراید شاد،
قصه ی غمگین غربت را:

«هان، کجاست
پایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟»

با شبانِ روشنش چون روز،
روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر افسانه.
با قلاع سهمگین سخت و ستوارش،
با لئیمانه تبسم کردن دروازه‌هایش، سرد و بیگانه.

هان، کجاست؟
پایتخت این دژآئین قرنِ پرآشوب.
قرن شکلک‌چهر،
بر گذشته از مدار ماه،
لیک بس دور از قرار مهر.
قرن خون‌آشام،
قرن وحشتناک‌تر پیغام،
کاندران با فضله‌ی موهوم مرغ دورپروازی
چاررکن هفت اقلیم خدا را در زمانی برمی‌آشوبند.
هرچه هستی، هرچه پستی، هرچه بالایی
سخت می‌کوبند.
سخت می‌روند.

هان، کجاست؟
پایتخت این بی‌آزم و بی‌آیین قرن.
کاندران بی‌گونه‌ای مهلت
هر شکوفه‌ی تازه‌رو بازیچه‌ی بادست.
همچنان که حرمت پیران میوه‌ی خویش بخشیده
عرصه‌ی انکار و وهن و غدر و بیداد است.

پایتخت اینچنین قرنی
کو؟
بر کدامین بی‌نشان قله‌ست،
در کدامین سو؟
دیدبانان را بگو تا خواب نفریبد.
برچکاد پاسگاه خویش، دل بیدار و سر هشیار،

همچنان جادویی اختر،
همچنان افسون شهر نقره‌ی مهتاب نفرید.

بر به کشتی‌های خشم بادبان از خون،
ما، برای فتح سوی پایتخت قرن می‌آییم.
تا که هیچستان نه توی فراخ این غبارآلود بی‌غم را
با چکاچاک مهیب تیغهامان، تیز
غرش زهره‌دران کوسهامان، سهم
پرش خارا شکاف تیرهامان، تند؛
نیک بگشاییم.
شیشه‌های عمر دیوان را
از طلسم قلعه‌ی پنهان، زچنگ پاسداران فسونگرشان،
جلد بر باییم.
بر زمین کویم.
ور زمین – گهواره‌ی فرسوده‌ی آفاق –
دست نرم سبزه‌هایش را به پیش آرد،
تا که سنگ از ما نهان دارد،
چهره‌اش را ژرف بشخاییم.

ما
فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم،
شاهدان شهرهای شوکت هر قرن.
ما
راویان قصه‌های شاد و شیرینیم.
قصه‌های آسمان پاک.
نور جاری، آب.
قصه‌های خوشترین پیغام.
از زلال جویبار روشن ایام.
قصه‌های بیشه‌ی انبوه، پشتش کوه، پایش نهر.
قصه‌های دست گرم دوست در شبهای سرد شهر.
ما
کاروان ساغر و چنگیم.

لولیان چنگمان افسانه گوی زندگیمان، زندگیمان شعر و افسانه.
ساقیان مستِ مستانه.

هان، کجاست،
پایتخت قرن؟
ما برای فتح می آییم،
تا که هیچستانش بگشاییم...»

این شکسته چنگِ دلتنگ محال اندیش،
نغمه پرداز حریم خلوتِ پندار،
جاودان پوشیده از اسرار،
چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش!

ای پریشانگوی مسکین! پرده دیگر کن.
پورِ دستان جان ز چاهِ نابردار درنخواهد برد.
مُرد، مُرد، او مُرد.
داستانِ پور فرخزاد را سر کن.
آنکه گویی ناله اش از قعر چاهی ژرف می آید.
نالد و موید،
موید و گوید:

« آه، دیگر ما
فاتحان گوژپشت و پیر را مانیم.
بر به کشتی های موج بادبان از کف،
دل به یاد بره های فرهی در دشت ایام تهی ، بسته،
تیغهامان زنگ خورد و کهنه و خسته،
کوسهامان جاودان خاموش،
تیرهامان بال بشکسته.

ما
فاتحان شهرهای رفته بربادیم.

با صدایی ناتوانتر زانکه بیرون آید از سینه،
راویان قصه‌های رفته از یادیم.
کس به چیزی، یا پشیزی، برنگیرد سکه‌ها مان را.
گویی از شاهی ست بیگانه.
یا ز میری دودمانش منقرض گشته.
گاهگه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی،
همچو خواب همگنان غار،
چشم می‌مالیم و می‌گوییم: آنک، طرفه‌قصر زرنگارِ صبح شیرینکار.
لیک بی‌مرگ‌ست دقیانوس.
وای، وای، افسوس.»

تهران، مهرماه ۱۳۳۶

چون سبوی تشنه..

از تهی سرشار،
جویبار لحظه‌ها جاریست.

چون سبوی تشنه کاندرا خواب ببند آب، واندر آب ببند سنگ،
دوستان و دشمنان را می‌شناسم من.
زندگی را دوست می‌دارم؛
مرگ را دشمن.
وای، اما — با که باید گفت این؟ — من دوستی دارم
که به دشمن خواهم از او التجا بردن.

جویبار لحظه‌ها جاری.

تهران، تیرماه ۱۳۳۵

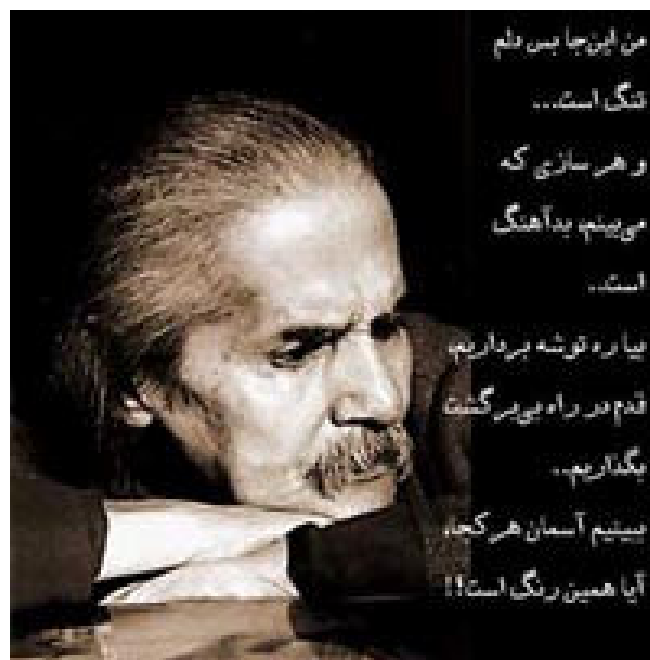


فریاد

خانه ام آتش گرفته ست، آتشی جانسوز
هر طرف می سوزد این آتش،
پرده ها و فرشها را، تارشان با پود.
من به هر سو می دوم گریان،
در لهیب آتش پر دود؛
وز میان خنده هایم، تلخ،
و خروش گریه ام، ناشاد،
از درون خسته ی سوزان،
می کنم فریاد! ای فریاد!
خانه ام آتش گرفته ست، آتشی بی رحم
همچنان می سوزد این آتش،
نقشهایی را که من بستم به خون دل،
بر سر و چشم در و دیوار،
در شب رسوای بی ساحل.
وای بر من، سوزد و سوزد
غنچه هایی را که پروردم بدشواری،
در دهان گود گلدانها،
روزهای سخت بیماری.
از فراز بامهاشان، شاد

دشمنانم مودیانہ خندہ های فتحشان بر لب،
 بر من آتش بجان ناظر.
 در پناه این مشبک شب.
 من به هر سو می‌دوم، گریان از این بیداد.
 می‌کنم فریاد! ای فریاد! ای فریاد
 وای بر من، همچنان می‌سوزد این آتش
 آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان؛
 و آنچه دارم منظر و ایوان.
 من به دستان پر از تاول
 اینطرف را می‌کنم خاموش،
 وز لہیب آن روم از هوش؛
 ز آن دگرسو شعله برخیزد، به گردش دود.
 تا سحرگاهان، که می‌داند، که بودِ من شود نابود.
 خفته‌اند این مہربان ہمسایگانم شاد در بستر،
 صبح از من مانده برجا مشتِ خاکستر؛
 وای، آیا هیچ سر برمی‌کنند از خواب،
 مہربان ہمسایگانم از پی امداد؟
 سوزدم این آتش بیدادگر بنیاد.
 می‌کنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد!

زندان «م» - شهریورماه ۱۳۳۳



به سان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند،
گرفته کولبار زاد ره بر دوش،
فشرده چوبدست خیزران در مشت،
گهی پر گوی و گه خاموش،
در آن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه می‌پویند
[ما هم راه خود را می‌کنیم آغاز.]

سه ره پیدا است.
نوشته بر سر هر یک به سنگ اندر،
حدیثی که ش نمی‌خوانی بر آن دیگر.
نخستین: راه نوش و راحت و شادی .
به ننگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی.
دو دیگر: راه نیمش ننگ، نیمش نام،
اگر سر بر کنی غوغا، و گر دم در کنی، آرام.
سه دیگر: راه بی‌برگشت، بی‌فرجام

من اینجا بس دلم تنگ است.
و هر سازی که می‌بینم بدآهنگ است.
بیا ره توشه برداریم،
قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم،
ببینیم آسمانِ «هرکجا» آیا همین رنگ است؟

تو دانی کاین سفر هرگز به سوی آسمانها نیست.
سوی بهرام، این جاویدِ خون‌آشام،
سوی ناهید، این بدبویه گرگِ قحبه‌ی بی‌غم،
که می‌زد جام شومش را به جام حافظ و خیام؛
و می‌رقصید دست‌افشان و پاکوبان به سان دختر کولی،
و اکنون می‌زند با ساغر «مکنیس» یا «نیما»
و فردا نیز خواهد زد به جام هر که بعد از ما:
سوی اینها و آنها نیست.

به سوی پهن‌دشتِ بی‌خداوندی‌ست
که با هر جنبشِ نبضم
هزاران اخترش پژمرده و پرپر به خاک افتند.

بهل کاین آسمان پاک،
چراگاه کسانی چون مسیح و دیگران باشد:
که زشتانی چو من هرگز ندانند و ندانستند کآن خوبان
پدرشان کیست؟
و یا سود و ثمرشان چیست؟
بیا ره‌توشه برداریم.
قدم در راه بگذاریم.

به سوی سرزمین‌هایی که دیدارش،
به‌سان شعله‌ی آتش،
دواند در رگم خونِ نشیطِ زنده‌ی بیدار.
نه این خونی که دارم؛ پیر و سرد و تیره و بیمار.
چو کرم نیمه‌جانی بی‌سر و بی‌دم
که از دهلیز نقب‌آسای زهراندودِ رگ‌هایم
کشاند خویشتن را، همچو مستان دست بر دیوار،
به‌سوی قلب من، این غرفه‌ی با پرده‌های تار.
و می‌پرسد، صدایش ناله‌ای بی‌نور:

– «کسی اینجا است؟»
هلا! من با شما، های!... می‌پرسم کسی اینجا است؟
کسی اینجا پیام آورد؟ نگاهی، یا که لبخندی؟
فشار گرم دستِ دوست‌مانندی؟»
و می‌بیند صدایی نیست، نور آشنایی نیست، حتی از نگاه مرده‌ای
[هم‌ردپایی نیست.

صدایی نیست الا پت پتِ رنجور شمعی در جوار مرگ

ملول و با سحر نزدیک و دستش گرم کار مرگ،
وز آن‌سو می‌رود بیرون، به‌سوی غرفه‌ای دیگر،
به‌امیدی که نوشد از هوای تازه‌ی آزاد،
ولی آنجا حدیث بنگ و افیون است – از اعطای درویشی که

[می‌خواند:

«جهان پیر است و بی‌بنیاد، ازین فرهادکش فریاد...»

وز آنجا می‌رود بیرون به سوی جمله ساحلها.
پس از گشتی کسالت‌بار،
بدان‌سان - باز می‌پرسد - سر اندر غرفه‌ی یا پرده‌های تار:
- «کسی اینجا است؟»
و می‌بیند همان شمع و همان نجواست.
که می‌گوید بمان اینجا؟
که پرسى همچو آن پیر به‌دردآلوده‌ی مهجور:
خدایا «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را؟»

بیا ره‌توشه برداریم.
قدم در راه بگذاریم.
کجا؟ هر جا که پیش آید.
بدانجایی که می‌گویند خورشید غروب ما،
زند بر پرده‌ی شبگیرشان تصویر.
بدان دستش گرفته رایتی زربفت و گوید: زود.
وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد: دیر.

کجا؟ هر جا که پیش آید.
به آنجایی که می‌گویند
چو گل روییده شهری روشن از دریای تردامان.
و در آن چشمه‌هایی هست،
که دایم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعر از آن.
و می‌نوشد از آن مردی که می‌گوید:
«چرا بر خوشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن باغی
کر آن گل کاغذین روید؟»

به آنجایی که می‌گویند روزی دختری بوده‌ست
که مرگش نیز(چون مرگ تاراس بولبا

نه چون مرگ من و تو) مرگ پاک دیگری بوده‌ست،
کجا؟ هر جا که اینجا نیست.
من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم.
ز سیلی زن، ز سیلی خور،
وزین تصویر بر دیوار ترسانم.
درین تصویر،
فلان با تازیانه‌ی شوم و بی رحم خشایرشا
زند دیوانه‌وار، اما نه بر دریا؛
به گرده‌ی من، به رگهای فسرده‌ی من،
به زنده‌ی تو، به مرده‌ی من.

بیا تا راه بسپاریم
به سوی سبزه‌زارانی که نه کس کشته، ندروده
به سوی سرزمینهایی که در آن هرچه بینی بکر و دوشیزه‌ست
و نقش رنگ و رویش هم بدین سان از ازل بوده،
که چونین پاک و پاکیزه‌ست.

به سوی آفتاب شاد صحرایی،
که نگذارد تهی از خون گرم خویشتن جایی.
و ما بر بی کران سبز و مخمل گونه‌ی دریا،
می‌اندازیم زورقهای خود را چون کل بادام.
و مرغان سپید بادبانها را می‌آموزیم،
که باد شرطه را آغوش بگشایند،
و می‌رانیم گاهی تند، گاه آرام.

بیا ای خسته‌خاطر دوست! ای مانند من دلکنده و غمگین!
من اینجا بس دلم تنگ است.
بیا ره‌توشه برداریم،
قدم در راه بی‌فرجام بگذاریم...

تهران، فروردین ماه ۱۳۳۵

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر؛ با آن پوستین سرد نمناکش.
باغ بی‌برگی، روز و شب تنهاست،
با سکوت پاک غمناکش.

ساز او باران، سرودش باد.
جامه‌اش شولای عریانی‌ست.
ور جز اینش جامه‌ای باید،
بافته بس شعله‌ی زر تارپودش باد.
گو بروید، یا نروید، هرچه در هرجا که خواهد، یا نمی‌خواهد.
باغبان و رهگذاری نیست.
باغ نومیدان،
چشم در راه بهاری نیست.

گر زچشمش پرتو گرمی نمی‌تابد،
ور به رویش برگ لبخندی نمی‌روید،
باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه‌های سر به گردونسای اینک خفته در تابوت
[پست خاک می‌گوید.

باغ بی‌برگی
خنده اش خونیست اشک آمیز.
جاودان بر اسب یال افشان زردش می‌چمد در آن
پادشاه فصلها، پاییز.

تهران خردادماه ۱۳۳۵



فتاده تخته سنگ آنسوی تر، انگار کوهی بود.
و ما اینسو نشسته، خسته انبوهی.
زن و مرد و جوان و پیر،
همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای،
و با زنجیر.
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی
به سویش می توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که رخصت بود.
[تا زنجیر.

ندانستیم
ندایی بود در رویای خوف و خستگی‌ها مان،
و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدم.
چنین می گفت:
- « فتاده تخته سنگ آنسوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته است، هر کس طاق هر کس جفت...»
چنین می گفت چندین بار
صدا، و آنگاه چون موجی که بگریزد ز خود در خامشی
[می خفت.

و ما چیزی نمی گفتیم.
و ما تا مدتی چیزی نمی گفتیم.
پس از آن نیز تنها در نگه‌مان بود اگر گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود.

شبی که لعنت از مهتاب می بارید،
و پاهامان ورم می کرد و می خارید،
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگینتر از ما بود،

[لعنت کرد گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»
و ما با خستگی گفتیم: «لعنت بیش بادا

[گوشمان را چشممان را نیز، باید رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا بود.
یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنگه خواند

- «کسی راز مرا داند

که از این رو به آن رویم بگرداند.»

و ما با لذتی بیگانه این راز غبارآلود را

[مثل دعایی زیر لب تکرار می کردیم.

و شب شط جلیلی بود پرمهتاب.

هلا، یک...دو...سه...دیگر بار

هلا، یک، دو، سه، دیگر بار.

عقریزان، عزا، دشنام - گاهی گریه هم کردیم.

هلا، یک، دو، سه، زینسان بارها بسیار.

چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی.

و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال،

ز شوق و شور مالا مال.

یکی از ما که زنجیرش سبک تر بود،

به جهد ما درودی گفت و بالا رفت.

خط پوشیده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند

(و ما بی تاب)

لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آنچنان کردیم)

و ساکت ماند.

نگاهی کرد سوی ما و ساکن ماند.

دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد.

نگاهش را ربوده بودن پیدای دوری، ما خروشیدیم:

- «بخوان!» او همچنان خاموش.

- «برای ما بخوان!» خیره به ما ساکت نگا می کرد،

پس از لختی

در اثنایی که زنجیرش صدا می کرد،

فروید آمد. گرفتیمش که پنداری که می افتاد.

نشاندیمش.

به دست ما و دست خویش لعنت کرد.

- «چه خواندی، هان؟»

[مکید آب دهانش را و گفت آرام:

- «نوشته بود

همان،

کسی راز مرا داند،
که از این رو به آن رویم بگرداند.»

نشستیم

و

به مهتاب و شب روشن نگه کردیم.
و شب شط علیلی بود.

تهران، خرداد ۱۳۴۰



یادمان لولی وش مغموم

لحظه دیدار

ما چون دو دریچه ، روبه روی هم
آگاه ز هر بگو مگوی هم
هر روز سلام و پرسش و خنده
هر روز قرار روز آینده
عمر آینه بهشت ، اما.... آه
بیش از شب و روز تیر و دی کوتاه.
اکنون دل من شکسته و خسته است،
زیرا یکی از دریچه ها بسته است،
نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد،
نفرین به سفر، که هر چه کرد او کرد.

لحظه دیدار

لحظه دیدار نزدیک است.
باز من دیوانه ام ، مستم.
باز می لرزد، دلم ، دستم.
باز گویی در جهان دیگری هستم...

زمستان

مسیحای جوانمرد ، ای من ، ای ترسای پیر پیرهن چرکین

هوا بس ناجوانمردانه سرد است،
ای دمت گرم و سرت خوش باد،
سلامم را تو پاسخ گوی،
در بگشای

چون پرده حریر بلندی

خوابیده مخمل شب تاریک مقابل شب
آینه سیاهش چون آینه عمیق
سقف رفیع گنبد بشکوهش
لبریز از خموشی و ز خویش لب به لب
امشب به یاد مخمل زلف نجیب تو
شب را چو گربه ای که بخوابد به دامنم من ناز میکنم
چون مشتری درخشان چون زهره آشنا
امشب دگر به نام صدا میزنم تو را
نام تو را به هر که رسد می دهم نشان
آنجا نگاه کن
نام تو را به شادی آواز میکنم
امشب به سوی قدس اهورایی پرواز میکنم

منزلی در دوردست

منزلی در دوردستی هست بی شک هر مسافر را
اینچنین دانسته بودم ، وین چنین دانم
لیک
ای ندانم چون و چند ! ای دور
تو بسا کاراسته باشی به آیینی که دلخواه ست
دانم این که بایدم سوی تو آمد ، لیک

کاش این را نیز می دانستم ، ای نشناخته منزل
که از این بیغوله تا آنجا کدامین راه
یا کدام است آن که بیراه ست
ای برایم ، نه برایم ساخته منزل
نیز می دانستم این را ، کاش
که به سوی تو چها می بایدم آورد
دلم ای دور عزیز ! این نیک می دانی
من پیاده ی ناتوان تو دور و دیگر وقت بیگاه ست
کاش می دانستم این را نیز
که برای من تو در آنجا چها داری
گاه کز شور و طرب خاطر شود سرشار
می توانم دید
از حریفان نازنینی که تواند جام زد بر جام
تا از آن شادی به او سهمی توان بخشید ؟
شب که می آید چراغی هست ؟
من نمی گویم بهاران ، شاخه ای گل در یکی گلدان
یا چو ابر اندهان بارید ، دل شد تیره و لبریز
ز آشنایی غمگسار آنجا سراغی هست ؟

از مجموعه از این اوستا